



اقتباس از: شاهنامه فردوسی
رستم و سهراب

نگارش: نعمت کوردوست / افشین بلوری

۲۸۰ ریال



انتشارات توسن

مرکز پخش: تهران - خیابان لاله زار نو

ساختمان شماره ۳ البرز - طبقه همکف شماره ۲۶

رستم و سهراب

ما در بزرگها و پدر بزرگها برای شروع داستان می‌گویند "یکی بود یکی نبود...".
ما هم این داستان را اینطور شروع می‌کنیم:

"یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود در آن زمانها که هیچکدام از ما بدنیا نیامده بودیم در زمان پادشاهی کیکاوس پهلوانی بود به نام رستم. زور و بازی این پهلوان شهره آفاق شده بود و همه ایرانیا او را دوست داشتند و دشمنان آنها یعنی "تورانیان" که همسایه کشور پهناور ایران بودند از او می‌ترسیدند. باری در یکی از همین روزها رستم در دلش غم سنگینی احساس کرد و برای اینکه غصه‌اش را تسکین دهد راهی شکار شد.

رستم در حالی که خودش را برای رفتن به شکارگاه آماده کرده بود سوار بر زین اسبش "رخش" شد و آرام آرام مانند شیر نری بسوی شکارگاه حرکت کرد. محلی که او بطرف آن می‌رفت نزدیک مرز ایران و توران بود.

رستم وقتی که به محل شکار رسید دشت را پراز گورخر دید و با خوشحالی تصمیم گرفت تعدادی از آن حیوانات زیبا را شکار کند. برای همین اسبش را از جا کند و با تیرو کمان و گرز و کمند تعدادی گورخر شکار کرد. سپس در جایی نشست و برای خوردن شکارش با شاخه‌های درخت آتشی افروخته آن را به سیخ کشید و روی آتش گذاشت. بعد رخس را رها کرد تا در آن چراگاه اوهم بچریدن مشغول شود، خودش هم سرگرم خوردن کباب شد. سپس لمی داد تا استراحت کند و کم‌کم در این حالت به خواب فرو رفت. وقتی که رستم در خواب بود هفت، هشت نفر از ترکان تورانی از آن قسمت

رستم و سهراب

نعمت کشور دوست، افشین بلوری



انتشارات توسن

میسور می کردند که جای پای رخس اسب رستم را دیدند و بدنبال رخس اطراف را جستجو نمودند. سرانجام او را کنار جوی آبی یافتند. آنها تصمیم گرفته بودند که رخس را به بند بکشند. بهمین منظوری او حمله کردند. رخس که می دید بدور از چشم صاحبش چند نفر می خواهند او را به بند بکشند به دفاع از خود برخاست و یک نفر را با دندان و دو نفر را با لگد کشت. اما عاقبت نتوانست در میان آنهمه افراد که از هر سو به او حمله می کردند مقاومت کند و ناچار چند تن باقیمانده توانستند او را گرفتار سازند و با خود ببرند.

مدتی گذشت وقتی که رستم از خواب بیدار شد اثری از اسب دلیر خود ندید. به هر طرف که نگاه کرد رخس را پیدا نکرد. به خود گفت:

— حالا من این کوله بار سنگین را چگونه بشهر برسانم... وانگهی... جواب پهلوانان شهرمان را چگونه بدهم، اگر بپرسند مگر به خواب ابدی رفته بودی که اسبت را بردند و تو پیاده برگشتی؟

رستم تصمیم گرفت تا وقتی که رخس را پیدا نکرده برنگردد. زین اسبش را بدوش افکند و در حالیکه می خواند:

"چنین است رسم سرای درشت

گهی پشت زین و گهی زین به پشت"

آرام آرام در دشت بدنبال اسب خود رفت و رفت تا از مرز ایران خارج شد و به شهر سمنگان واقع در کشور توران رسید.

وقتی که رستم وارد شهر شد خبر ورود او را خیلی زود به حاکم آن شهر که از دوستداران رستم بود دادند و گفتند که رستم بدون رخس "اسب باوقایش" پیاده تا اینجا آمده است.

حاکم با شتاب به استقبال رستم رفت و ماجرا را از او پرسید و گفت:

"چه کسی جرات نموده که با تو نبرد کند و اسبت را با خود ببرد؟"

رستم در جواب گفت:

— رخس را در شکارگاه بدون افسار و لگام رها کرده بودم... نمی دانم کجا رفته برای همین رد پایش را گرفتم تا به شهر شما رسیدم.

.... و با تهدید افزود:

— ... اگر شما نتوانید رخس مرا پیدا کنید هماتان را نابود می کنم.

حاکم که از ناپدید شدن اسب رستم نگران شده بود به رستم گفت:

— ای جوانمرد! کسی که نمی تواند اسبت را پنهان کند... خواه و ناخواه خود را آشکار می نماید و آنوقت است که ما او را دستگیر می کنیم... حالا که به این بهانه به شهر ما آمده ای، صحیح نیست که تو را با همین وضع به حال خود بگذاریم... تو می بایست امشب را مهمان من باشی و رنج سفر را در این بزم از تن به در کنی.

رستم پذیرفت و حاکم هم از خدا خواسته در صدد تدارک جشن برآمد. وقتی که جشن آماده شد رستم در آن شرکت کرد، حاضران در مجلس نیز بشادی و سرور پرداختند و بمناسبت ورود رستم به شهر خود شادیها نمودند.

بعد از اینکه جشن تمام شد و همه مهمانان متفرق شدند رستم هم که مهمان حاکم شهر سمنگان بود به خانه او رفت و در جایگاهی که برای او مهیا کرده بودند به آرامی خوابید.

شب به نیمه خود می رسید و رستم هم خوابیده بود... سناره ها همچون زیر جرد برطاق آسمان خودنمایی می کردند، غلامی شمع بدست آرام آرام وارد خوابگاه رستم شد، به همراه غلام دختری حرکت می کرد که اسمش "تهمینه" دختر شاه سمنگان بود.

... وقتی که آن دو وارد اتاق شدند رستم از نور شمع از جا پرید و در حالیکه از وجود تهمینه در اتاقش متعجب شده بود از او پرسید:

— تو کیستی و اینجا چه می کنی؟

آن دختر آرام آرام شروع به صحبت نمود و گفت:

— من تهمینه دختر شاه سمنگانم... تاکنون هیچ کس نگاهش به رخساره من نیفتاده است، من آوازه دلایرهای تو را شنیده ام و نیز شنیده ام که جسورانه و شب هنگام وارد کشور دشمن می شوی... راستش من خواستگاران بسیاری

دارم ولی هیچ کس را لایق خود نمی دانم . . . مگر . . . مگر ترا . . . از تو می خواهم که مرا به همسری خود بپذیری تا از تو فرزندی به یادگار داشته باشم و شجاعت و دلاوری تو را در وجود او ببینم . . .

رستم سراپا گوش شد و در مقابل شکوه تهمینه سکوت اختیار کرد و هیچ نگفت.

آن شب گذشت و وقتی که روز شد رستم از موبدان خواست که تهمینه دختر شاه سمنگان را برای او خواستگاری کنند . وقتی که موبدان این خبر را بحاکم دادند او از اینکه رستم چنین تصمیمی گرفته است خوشحال شد و با آن پیمان مقدس یعنی ازدواج تهمینه و رستم موافقت کرد .

بعد از چندی که زندگی رستم و تهمینه بهمین منوال گذشت ، ناگاه رستم دلش برای ایران تنگ شد و عزم سفر به شهر خود زابلستان کرد .

وقتی خواست از تهمینه که حامله نیز بود خدا حافظی کند بازوندی را که به بازوی خود بسته بود باز کرد و گفت :

— من این بازو بند را از پدران خود سام نریمان و زال زر به ارث برده ام و اکنون آن را به دست تو می سپارم ، وقتی که فرزندان بدنیآ آمد اگر دختر بود این را به گیسوی او و اگر پسر شد این بازو بند را به بازوی او ببند .

. . . و آنگاه موقع خدا حافظی شد ، شاه سمنگان که به بدرقه رستم آمده بود به او خبر داد که رخساسب دلیر او که مدتی پیش آنرا دزدیده بودند پیدا شده و آنگاه رخساسب را به نزد رستم آوردند ، رستم دستی بر پشت رخساسب کشید و خدا را شکر نمود . سپس سوار بر اسب خود شده خدا حافظی کرد و بجانب سیستان (دیار خود) براه افتاد .

هنوز مدتی از رفتن رستم نگذشته بود که بعد از مدتی تهمینه زن رستم پسری بدنیآ آورد زیبا و قوی . . .

پسر رستم درست شبیه پدرش و جد خود سام نریمان بود تهمینه اسم آن نوزاد را سهراب گذاشت . سهراب چنان رشد می کرد که بعد یک ماه از تولدش مانند کودکی یکساله شد ، در ۳ سالگی به میدان رزم رفت و در سال پنجم دل شیر داشت و هنگامی که به مرزده سالگی رسید کسی در سرزمین توران وجود نداشت که بتواند با او مقابله

کند .

ولی سهراب با اینکه فردی قوی و شجاع بود هنوز اسم پدر خود را نمی دانست تا اینکه روزی بنزد مادر خود آمد و از او پرسید :

— ای مادر ! تو باید به من حقیقت را بگوئی و برای من روشن کنی که پدر من کیست ؟ آخر من از کدام نژادم که با همه فرق دارم ؟ . . .
 . . . و آنقدر اصرار ورزید تا مادر ناچار شد که واقعیات را بگوید . . . تهمینه گفت :

— پسر من . . . تو از نژاد رستم پهلوان هستی . . . کسی که در جهان زور و بازوی او حریفی ندارد . . . و به خاطر همین است که تو اینقدر شجاع می باشی . . .
 آنگاه برخاست و نامه ای را که رستم بعد از بدنیآ آمدن سهراب به همراه ۳ یا قوت سرخ و ۳ کیسه طلا فرستاده بود به سهراب نشان داد و به پسرش گفت :

— تو باید تمام حرفهای مرا فراموش کنی چرا که اگر افراسیاب — پادشاه توران زمین — که بزرگترین دشمن رستم است از این خبر آگاه شود ممکن است به تو که فرزند رستم هستی گزند وارد نماید .
 ولی سهراب در جواب مادرش گفت :

— نه . . . نباید این داستان را پنهان بگذارم . . . راستی چرا باید پدرم که قهرمانی بی همتا است در ایران زمین تابع پادشاهی کوچکتر از خود باشد . . . نه . . . نه من از جنگاوران و دلاوران توران سپاهی فراهم می سازم و کاوس شاه ضعیف ایران را از تخت شاهی که به ناحق بر آن تکیه زده است پائین می کشم و پدرم رستم را به جای او می نشانم . و همچنین ای مادر ! ترا بانوی کشور ایران خواهم کرد . . .
 بعد از فراغت از این کار بد توران زمین نیز حمله می کنم و افراسیاب را به بند می کشم . . . آری تا زمانی که رستم پدر باشد و من پسر کسی نمی توانم با ما مقابله کند .

سهراب تصمیم خود را گرفته بود و اکنون در صدد تهیه تجهیزات برآمد ، او به مادرش گفت :

— من اسبی می خواهم که از پرنده بهتر بپرد و مانند آهوئی تیز تک باشد تا من به این وسیله بتوانم به جنگ ایرانیان بروم .

تهمینه به چوپانی دستور داد که تمام اسبهای را که در دشت و صحرا برای چریدن رها نموده بود برای سهراب جمع کند تا او اسبی را که لایق خود می‌داند از میان آن‌ها انتخاب کند.

چوپان نیز چنین کرد و تمام اسبهای خود را در مقابل سهراب جمع نمود ولی او هیچکدام از آن‌ها را نپسندید. سهراب ناراحت و غمگین شد، چوپان وقتی او را در آن حال دید به او گفت:

— ما اسب سپیدی از نژاد رخس — اسب دلیر رستم — داریم که شاید شما آنرا بپذیرید.

سهراب اسب مذکور را دید و او را آزمود، او متوجه شد که این اسب لایق اوست. پس اسب رازین کرد و با نیزه‌ای بلند در دست عزم خود را در حمله به کشور ایران جزم تر کرد و آماده یورش به جانب ایران شد. از آن طرف وقتی که مردم توران فهمیدند آنچه قصدی دارد از هر طرف به گرد او جمع شدند و در اندک مدتی او سپاهی عظیم گرد آورد...

سهراب قبل از حمله به نزد جدش (حاکم سمنگان) رفت و از او اجازه رفتن به جانب ایران زمین را گرفت، همچنین خواهش کرد تا ابزار جنگی را در اختیار سپاهیان او قرار دهد. شاه سمنگان نیز با این خواسته سهراب موافقت کرد و وسایل زیادی از قبیل اسب و شتر و سایر سلاحهای جنگی مانند نیزه و سپر در اختیار او قرار داد و سهراب با چنین وسایلی به جانب ایران رو کرد.

از آن طرف خبر حرکت سپاه سهراب به افراسیاب رسید و با خبر شد که سهراب با سپاه فراوانی به جانب ایران در حال حرکت است، همچنین مشاوران افراسیاب به او گفته بودند که سهراب جوانیست کم سن و سال اما در نهایت تهور و بی باکی، با این اوصاف افراسیاب فوراً "به دو تن از سپه‌داران خود "هومان" و "بارمان" دستور داد که با دوازده هزار سپاهی به سهراب ملحق شوند.

او به آنها گفت:

— باید کوشش کنید که سهراب پدر خود رستم را نشناسد تا ما به این وسیله بتوانیم پدر و پسر را در مقابل هم قرار دهیم، اگر به این طریق یکی از دو پهلوان

یعنی رستم یا سهراب از بین برود در هر دو صورت بنفع ما خواهد بود، چرا که اگر رستم بدست سهراب کشته شود ما می‌توانیم بر سرزمین ایران مسلط شویم و کاووس شاه ایران در نبود آن پهلوان آسیب پذیر خواهد شد ولی اگر رستم غالب گردد و سهراب مغلوب، آنوقت رستم از غم فرزند جان سالم بدر نخواهد برد و مادستان برای حمله به ایران باز می‌شود.

و با چنین نقشه‌ای هومان و بارمان باده‌شتر و دو اسب هدیه به جانب سهراب روان گشتند.

افراسیاب نامهای نیز برای سهراب نوشت و در آن ذکر کرد:

"اگر تو پادشاه ایران شوی دیگر نزاع و جنگی وجود نخواهد داشت و بین ایران و توران فرقی نخواهد بود، برای همین تو هر چند سپاه خواهی در اختیار قرار می‌دهم و نیز هم اکنون هومان و بارمان دو تن از بهترین سپه‌داران توران زمین را به نزد تو می‌فرستم تا در رکاب تو باشند و با دشمنانت بجنگند."

وقتی که خبر حرکت هومان و بارمان به سهراب رسید او به استقبال آنها رفت، زمانی که چشم هومان به سهراب افتاد از دیدن هیبت و زور و بازوی پسر رستم متعجب شد و با شگفتی نامه پادشاه توران زمین را با هدایایش به سهراب داد، وقتی که سهراب نامه را خواند دستور داد که طبیلها را به صدا در آورند و به سوی سرزمین ایران حرکت کنند.

در مرز برای نگهبانی از حدود کشور ایران، دژی قرار داده بودند به نام د سپید که از نظر نظامی دارای اهمیت زیادی بود.

نگهبان آن دژ معروف، هژیر دلاور بود که با زور بازو و تیرکمان از آن قلعه حفاظت می‌نمود. هژیر در آن دژ خواهری داشت که نامش "گردآفرید" بود و در نگهبانی و محافظت دژ سپید همتای برادر خود بود.

وقتی که سهراب به نزدیک آن دژ رسید هژیر او را دید، براسی سوار گشت و مانند باد بسوی سهراب روان شد... از آن طرف سهراب هم مانند شیر شیشه، شمشیر از میان کشید و به هژیر گفت:

— ای کسی که تنها و یکه بجنگ من آمدی نامت چیست و نژادت از کدام فرداست؟؟

هزیر در پاسخش گفت :

— من هزیر، دلاور و نگهبان در سپید هستم و اکنون هم سر از تنت جدا خواهم کرد و آنرا به نزد کیکاووس شاه ایران می فرستم . . . آری ، تا لحظاتی دیگر بدنت طعمهٔ کرکسان خواهد شد .

سهراب با شنیدن این سخنان خنده اش گرفت بعد از چند لحظه با نیزه بلندی که در دست داشت بسوی هزیر حمله کرد ، هزیر نیز با نیزه دیگری به مقابله برخاست و آنرا بسوی سینه سهراب نشانه گرفت ولی نیزه به سهراب اصابت نکرد . اینبار جنگجوی توران زمین نیزه ای بطرف هزیر پرتاب کرد و او را از روی اسب بلند نموده و به زمین کوفت .

سهراب از اسب بزیرو آمد و خواست که سرازیدن هزیر جدا کند که او امان خواست و سهراب نیز به او امان داد ، سپس بازوانش را بست و او را به نزد هومان فرستاد . وقتی که خبر اسارت هزیر به مردم داخل قلعه رسید از هر طرف ناله و فریاد بلند شد .

و هنگامی که گردآفرید خواهر آن دلاور از خبر اسارت وی آگاه شد غم در خانه دلش جا گرفت و با ناراحتی گفت :

— . . . ننگ است که هزیر خود را تسلیم دشمن کرده است .

قبلا "گفتیم که گردآفرید دختری شجاع و دلیر بود و تاب و تحمل حمله متجاوز را نداشت برای همین لباس مردانه پوشید و موهای خود را بزیر کلاه خود پنهان نمود و با پوشیدن زره ، هیچکس فکر نمی کرد که او زن باشد . پس از این کار تیر و کمان برداشت و بر اسب بادپائی سوار شد و بسوی میدان تاخت و مبارز طلبید .

سهراب وقتی آن دلاور را دید شروع به خندیدن کرد و مانند شیر بجانب او تاخت گردآفرید نیز سهراب را به زیربارانی از تیر گرفت ، سهراب سپر بر سر نهاد و به جنگ گردآفرید رفت .

جنگ سختی میانشان در گرفت و سهراب با شمشیر خود ، لباسهای جنگی گردآفرید را از هم می درید تا اینکه شمشیرش به کلاه خود او خورد و کلاه خود از سر گردآفرید افتاد و موهایش افشان شد . . .

سهراب از این وضعیت در عجب ماند و با خود گفت :

— عجبا ! اگر زنان ایران اینگونه اند پس وای به حال مردانشان . . . !

آنگاه با کمندی که بهمراه داشت گردآفرید را به بند کشید و او را نیز به اسارت گرفت .

وقتی که گردآفرید خود را در اسارت سهراب دید صورت خود را بیشتر نمایاند و به او گفت :

— ای مرد ! لشکریان ما را می نگرند وقتی آنها بفهمند که من یک زن بوده ام تو را مورد تمسخر قرار می دهند و می گویند که سهراب به جنگ یک دختر رفته است و از گرد تو پراکنده می شوند . پس بهتر است که در نهان با همدیگر بسازیم که این رای عقل است .

سهراب دلش از این حرف گردآفرید نرم شد و پذیرفت که او را آزاد نماید . سپس آن دلاور را تا نزدیکی درب دژ برد و خود برگشت .

گذردهم درب را برای گردآفرید باز نمود . . . او پدر هزیر و گردآفرید بود . . . دختر گزدهم خسته و مجروح وارد قلعه شد و پدرش درب را بست . خبر آزدن گردآفرید و اسارت هزیر قلب ساکنان دژ را پر آشوب کرد . . .

وقتی گردآفرید داخل قلعه شد پدرش گزدهم و سایر بزرگان دژ در اطراف او جمع شدند و برای دلداریش به او گفتند :

— تو باعث آبرو و عزت این دژ شدی ، چرا که با مبارزه و چاره جوئی خود حمله دشمن را به تاخیر انداختی و خودت نیز سالم برگشتی . . . ما خدا را شکر می کنیم که از طرف سهراب و دشمنانمان گزندی به تو نرسید . . .

گردآفرید به حرفهای آنان اعتنائی نکرد و دوباره سوار بر اسب شد و به طرف سهراب رفت ، وقتی که سهراب را دید به او گفت :

— چرا غمیگینی ؟

و جواب شنید که :

— ای دختر ! تو پیمان بسته بودی که دیگر به جنگ من نیایی ولی اکنون عهد خود را فراموش کردی ؟ از یاد نبر که اگر این بار به دست من بیفتی به دنیمت خواهم

کرد ، آنوقت که تو را اسیر کردم باید بزیر پایم بیفتی و از من طلب بخشش کنی .
گردآفرید خنده‌ای از روی تمسخر کرد و گفت :

— ما ایرانیان هرگز با افراد کشور توران صلح و آشتی نداریم ... این خیال را
ازسرت بیرون کن ، اما ... تو جوان خوب و دل‌آوری هستی ... ولی بدان اگر شاه ایران
کیکاوس بشنود که تو قلعه سپید را به محاصره درآورده‌ای آنوقت است که رستم پهلوان
نامی ایران را به جنگ تو می‌فرستد و آنگاه این تو هستی که می‌بایست در پای رستم
بیفتی و از او طلب گذشت کنی .

سعی گردآفرید این بود که سهراب را تحقیر کند ولی سخنان او در سهراب
اثر نکرد و نفرت و ننگ را در وجود او دامن زد و در یک آن تصمیم گرفت به دژ سپید
حمله کند ولی چون نزدیک غروب آفتاب بود و به‌زودی شب فرا می‌رسید این کار را
به صبح موکول کرد و سپس به جانب سپاه خود برگشت ...

وقتی که سهراب به سپاهیان خود ملحق شد ، گزدهم حاکم قلعه سپید ، کاتبی
را به نزد خود فرا خواند و به او دستور داد تا نامه‌ای به این مضمون برای کیکاوس
شاه ایران ارسال کند : در اول نامه به عظمت و شکوه خداوند اشاره کند . و سپس
اینطور نوشته شود :

" ای بزرگ ! سپاهی عظیم از جنگجویان و دلاوران توران زمین ما را محاصره
نموده‌اند ... پهلوانی در این سپاه است که سنش از ۱۴ سال تجاوز نمی‌کند ولی قد
و بالای او همانند سرو ، و صورتش مانند خورشید تابان است ... من در میان ترکان
این چنین فردی را سراغ ندارم ... این پهلوان اگر شمشیری داشته باشد مجال زندگی
به کسی نمی‌دهد ، بنظرم در ایران و توران کسی که بتواند با او مقابله کند وجود
نداشته باشد ... اسم این جوان "سهراب" است ، او نه از دیو می‌ترسد و نه از شیر
و فیل هراسی بدل دارد ... آه که او روزگار را بر ما سپاه کرد .

وقتی که هژیر دلاور ، به جنگ اورفت چنان او را از روی زین بلند نمود که گوئی
پرگاهی را در آسمان ، معلق دارد ... هژیر ناچار از او امان خواست و هم‌اکنون نیز
در دست او اسیر است ... ای شاه ! اگر کمی دیرتر بجنبی دیگر از عظمت و شکوه ایران
و تخت و تاج تو خبری نخواهد بود ... ما هم تاب و تحمل مقابله با او را نداریم و

اگر همینطور باشد تمام آذوقه و اثاث خود را در داخل دژ رها می‌کنیم و شبانه فرار
خواهیم کرد ."

... نامه گزدهم در همینجا پایان می‌گرفت ، بعد از اینکه نامه نوشته شد ،
حاکم قلعه سپید آنرا بدست پیک دلیری داد تا پیغام افراد را به نزد شاه ایران ببرد
و به آن سوارکار تذکر داد :

— طوری حرکت کن که سپاهیان توران و سهراب متوجه تو نشوند .

روز بعد وقتی که خورشید از قله کوه شروع به درخشیدن کرد سپاهیان توران
خود را مهیای جنگ کرده بودند ، سهراب نیز نیزه‌ای بر دست روی اسب خود سوار
شده بود و قصد آن داشت که تمام دلاوران و بزرگان دژ سپید را مانند حیوان به بند
بکشد .

اما وقتی که آنها به دژ رسیدند کسی را در داخل آن نیافتند ... سهراب از
شدت ناراحتی و حيله گزدهم مانند شیر می‌گریه . سپاهیان درهای قلعه را یکی پس
از دیگری گشودند ولی باز هم کسی در داخل دژ نبود . عاقبت پس از جستجوی
بسیار توانستند راهی را در زیر دژ پیدا کنند .

و فهمیدند که گزدهم و سایر بزرگان قلعه از آن راه فرار کرده‌اند و بقیه را در
زیرزمین پنهان ساخته‌اند . به دستور سهراب بازماندگان را جمع نمودند . هرکدام
از آن افراد برای زنده ماندن خود بهانه‌ای آوردند ولی سهراب در میان آنها به
دنبال "گردآفرید" می‌گشت اما هرچه بیشتر جستجو کرد کمتر اثری از آن دختر دلاور
دید ، سهراب از این موضوع بسیار غمگین شد ، چون دلش آکنده از مهر و علاقه به
او شده بود ...

... وقتی نامه گزدهم به کیکاوس شاه ایران رسید از خواندنش بسیار ناراحت
شد و دستور داد که تمام بزرگان و فرماندهان لشکر نزد او بیایند سپس خواست که
پهلوانانی مانند طوس ، گودرز ، گیو ، فرامرز ، بهرام ، رهام ، گرگین میلاد و فرهاد
را برای مشورت گرد آوردند .

کیکاوس با آن پهلوانان به گفتگو پرداخت و گفت :

— از نامه گزدهم چنین برمی‌آید که اگر ما بفرم مقابله با این دشمن برنیائیم همه

مارا هلاک خواهد کرد ، حالا نظر شما در این مورد چیست ؟

پس از مشورت زیاد ، تصمیم گرفتند که گیورا به زابلستان (دیار رستم) بفرستند و به آن پهلوان زابلی (رستم) خبر دهند که تخت پادشاهی ایران به مخاطره افتاده است و تنها حامی و پشتیبان ایران در این لحظات رستم است . سپس کیکاوس کاتبی را به نزد خود خواند و نوشتن نامه‌ای به این مضمون را بعهده او نهاد :

— ابتدا به وحدانیت خداوند اشاره شود و سپس از درود و آفرین به رستم اینگونه نوشته شود :

... از خدای خواهم که تو را روشن دل و بیدار بدارد ، همانطور که می‌دانی به هنگام خطر هیچکس چون تو پشتیبان ما نیست . این بار نیز پهلوانی از ترکان توران زمین به همراه لشگری گران به ما حمله کرده و هم اکنون نیز دژ سپید به تصرف او درآمده است و راه را بر مردم قلعه بسته است . این فرد پهلوانی شجاع است که دل شیر دارد و مادر ایران کسی بجز تو را برای مقابله با او و سپاهیان سرافراز نداریم . پشت و پناه پهلوانان توئی ، این تو بودی که ما زندان را از وجود دیوان پاک کردی و این تو هستی که با ضربه گرزت خورشید را گریان و ستاره را بریان می‌کنی . این توئی که رود نیل نیز ، حتی به گرد رخت نمی‌رسد . بمانند تو پهلوانی در جهان وجود ندارد ما گردان و پهلوانان با هم مشورت نمودیم و گیو را بسویت فرستادیم تا این نامه را بنزد تو بیاورد . نامه را با کمال دقت بخوان و نیک و بد آنرا تشخیص بده ، هنگامی که این نامه بدستت رسید اگر گلی در دست هست آنرا نبوی و خودت را با شتاب به ما برسان ، چون آنطوری که گزدهم حکمران قلعه سپید به ما اطلاع داده است کسی غیر از تو نمی‌تواند با او بجنگد . بعد از این که نامه نوشته شد کیکاوس آنرا مهرو موم کرد و نامه را بدست گیو سپرد و به او گفت :

— باید با شتاب به زابلستان بروی و نامه را به رستم برسانی . اگر روز به آن دیار رسیدی می‌بایست حتماً شب در اینجا باشی ، در راه هم نباید خوابی یا استراحت کنی .

گیو نیز نامه را از دست کیکاوس گرفت و سرعت بجانب مقصد روان شد .

وقتی گیو به زابلستان رسید ، پیش قراولان خبر ورود او را به رستم دادند . رستم نیز با سپاهی به استقبال گیو شتافت . وقتی که رستم به کنار او رسید از اسب بزرگ آمو و گیو را نواخت . رستم درباره ایران از گیو سؤال کرد ، و آنوقت به اتفاق هم به خانه رستم رفتند و پس از مقداری استراحت گیو درباره سهراب شروع به صحبت نمود و نامه‌ای را که کاووس فرستاده بود به رستم تسلیم کرد . وقتی که رستم از مضمون نامه مطلع شد خنده‌اش گرفت و در میان خنده گفت :

— در میان بزرگان ایران اگر چنین کسی پیدا شود جای شک و تردید نیست ولی من متعجبم که در میان تورانیان این چنین کسی که این همه وصف از دل‌آوری و شجاعتش نوشته‌اند چگونه پیدا شده است ... ولی ... ولی من از دختر پادشاه سمنگان پسری دارم نه ... نکند ؟ نه ! او هنوز خیلی بچه سال است و این چنین کاری نمی‌تواند از او سر بزند ...

در این هنگام گیو به رستم گفت :

— ای رستم او پهلوانی شجاع است که هژیر دلاور را اسیر کرده است ...

رستم با بی تفاوتی بحث درباره سهراب را خاتمه داد و به گیو گفت :

— بیا امروز را در اینجا شاد باشیم و یادی از کیکاوس و گردان ایران نکنیم ...

آنوقت جشنی برپا نمود و گیو را به آن جشن دعوت کرد . گیو مدت ۴ روز مهمان رستم شد و در این مدت حرفهای کاوس و سایر بزرگان را فراموش کرد . تا اینکه در چهارمین روز اقامتش بیاد وظیفه خود افتاد و به رستم گفت :

— خوشگذرانی ما باعث خشم کیکاوس خواهد شد .

رستم بی‌اعتنا به حرف گیو جواب داد :

— ترس بخود راه مده که هیچکس جرات خشم گرفتن بر ما ندارد .

عاقبت پس از مدتها تاخیر رستم تصمیم گرفت تا به نزد کاووس ، شاه ایران برود . او دستور داد تا رخش را زین کنند ، آنگاه به همراه گیو بسوی ایران روانه شدند . هنوز یک روز باقی بود تا برسند که دو دلاور طوس و گودرز کشواد به استقبال آنها آمدند و رستم به همراه آنها بنزد کیکاوس رفت .

وقتی که به دربار کیکاوس رسیدند ادای احترامی بشاه ایران کردند ولی کاووس که از تاخیر آنها عصبانی شده بود برآشفته و بر سرگیو فریاد کشید:

— تو شرم و حیا نمی‌کنی؟ اگر در حال حاضر شمشیری در دست داشتم سرت

را مانند ترنجی از بدنت جدا می‌کردم.

... و آنگاه به طوس دستور داد که هر دوی آنها را (گیو — رستم) زنده به دار آویزان کند. گیو از سخنان کاووس که بر او خشم گرفته بود نگران و ناراحت شد صورت کاوس از شدت خشم پر از چین شده بود و مانند شیر بیشه از جا بلند شده و با آشفته‌گی به رستم و گیو خیره شده بود. بزرگان و پهلوانان که در آنجا حاضر بودند از ترس جرات حرف زدن نداشتند.

طوس با تردید از جابر خاست و دست رستم را گرفت تا او را از دربار بیرون ببرد و تصمیم شاه را در مورد او عملی کند.

رستم وقتی آن ماجرا را دید چنان دست خود را بر دست طوس که می‌خواست او را از تالار بیرون ببرد زد که گویی صدای طبل بلند شده است، آنگاه رستم با ناراحتی و خشمی که از شاه ایران در دلش احساس می‌کرد بانگ برداشت که:

— ای مرد! همه کارهای تو بد و ناشایسته است. تو لایق شاهی نیستی و حیف از این تاج که بر سرت نهاده باشند. بدان اگر این تاج را بر سرت می‌گذاشتند

خیلی بهتر بود و اگر به من رستم زال می‌گویند از حرفهای بیهوده تو خم به ابرو نمی‌آورم. از مصر و چین و هاماوران گرفته تا روم و سگسار و مازندران همه از ضریب تیغ من نگرانند، تمامی آنها خاک پای رخس من نیستند. بدان که تو بوسیله من در این جهان زندگی می‌کنی و پشت و پناه تاج و تخت من هستم ... حال

دل خود را پر از کینه کرده‌ای و به من پر خاش می‌کنی؟ اگر جراتش را داری و راست می‌گوئی برو سهراب رازنده بردار کن که علیه تو قیام کرده است و به جنگ تو می‌آید. تو می‌بایست بفهمی اگر من خشمگین شوم تو که بقول خودت شاهی در برابرم کسی نیستی و در نزد من همچون یک مشت خاک می‌مانی ... حالا جسارتت به جایی رسیده است که به طوس فرمان می‌دهی در مقابل من به من تهدید و توهین کنی. من پیروزی و زور و بازوی خود را از خداوند دارم نه از شاه و لشکر. گرز من

مانند مهر سلطنتی و کلاه خود من همچون تاج شاهی است، برق شمشیرم شب تاریک را به روز روشن مبدل می‌کند. تمام بزرگان و یلان مرا به شاهی انتخاب نموده بودند و می‌خواستند تاج شاهی را بر سر من بگذارند ولی من نپذیرفتم و اگر قبول می‌کردم امروز دیگر کاووس، شاه نبود که بر من خشم بگیرد ... این من بودم که تمام دشمنان تو را از بین بردم. به مازندران رفتم و دیو سپید را با گرزگران و زور و بازوی خود از بین بردم ... این است پاداش خوبیهای من ... او این حرفها را زد و از دربار خارج شد، و به جانب اسب خود رخش رفت و گفت:

— با این وضع دیگر کسی مرا داخل ایران نمی‌بیند ...

رستم سوار بر اسب خود شد و چنان بر اسب زد که گفתי پوست بدن آن حیوان از هم شکافت، از قهر کردن رستم با کیکاوس بزرگان ایران و سایر دلاوران غمگین شدند و فکر کردند که کاووس کار خبطی کرده است، آنها گفتند رستم بمنزله شبان بود و ما بسان گله ...

دلاوران به گودرز گفتند: این کار فقط از تو برمی‌آید که بین کاووس شاه ایران و رستم پهلوان نامی ما پادرمیانی کنی و بینشان دوستی را دوباره برقرار سازی، چرا که کاووس از تو حرف شنوی دارد، تو به نزد این شاه دیوانه برو و از رستم حرف بزن سپس بزرگانی مانند گیو و بهرام و رهام و گرگین میلاد با هم مشورت نمودند و سرانجام تصمیمی اتخاذ کردند مبنی بر اینکه گودرز کشواد را به نزد کاووس بفرستند تا درباره رستم با او سخن بگوید ...

سپهدار، گودرز کشواد با شتاب بسوی کاووس رفت و به او عرض کرد:

— رستم چه بدی در حق تو کرده که او را از خود رنجاندی و کشور ایران را از وجود او محروم ساختی؟

آیا فراموش کردی که او چگونه دیوها را در مازندران نابود نمود، حالا دستور می‌دهی او را بر دار بیاویزند؟ ما هرگز چنین سخنی را شایسته گفتن نمی‌دانستیم که تو آنرا گفتی ... حالا او رفته و سپاه بزرگ سهراب در راه است چه کسی می‌خواهد در برابر او مقاومت کند؟ و همانطور که خود می‌دانی گزدهم تمام یلان و پهلوانان

تو را از نزدیک دیده و آنها را می‌شناسد و در نامه خود گفته بد بحال پهلوانی که در مقابل سهراب ایستادگی کند و تو در اینچنین زمانی که ما به رستم در دفاع از ایران احتیاج داشتیم او را از خود راندی این از عقل و خرد شهریار بدور بود که او را عصبانی کند . . .

وقتی کاووس سخنان گودرز را شنید قبول کرد که کار اشتباهی کرده است و از گفتار خود پشیمان شد و به گودرز دستور داد که هرچه زودتر به نزد رستم بشتابد و با زبان نرم و گفتاری شیرین او را بصلاح بیاورد تا جان ایرانیان و دل کاووس با دیدار او از غم رها گردد .

آنگاه گودرز از جا برخاست و با شتاب بسوی رستم تاخت ، عده‌ای از بزرگان نیز به دنبال او حرکت کردند ، در میان راه بود که گودرز و سایر نامداران ، به رستم رسیدند و به دور او جمع شده ، به او درود و آفرین فرستادند و گفتند :

— سراسر جهان زیر پای توست و همیشه جایگاهت تخت شاهی می‌باشد تو می‌دانی که کاووس عقل و فکر درستی ندارد ، سخنان او سنجیده و از روی تعقل و تفکر نیست ، همان وقت می‌گوید و لحظه‌ای بعد پشیمان می‌شود ، از این گذشته اگر شاه ایران گناهی کرده و تو از او آزرده خاطر شدی مردم بی‌گناه ایران چه کار کرده‌اند که تو آنها را در این مرحله حساس تنها می‌گذاری ؟ و حاضر می‌شوی که آنها از تورانیان شکست بخورند .

در این موقع رستم لب بسخن گشود و گفت :

— من از کاووس شاه بی‌نیاز هستم و تخت زرین و تاج شاهی برای من ارزشی ندارد و از مرگ هم اصلاً "واهمه و هراسی ندارم . . . ولی آیا این سزاوار است که پس از این همه خدمت که به کاووس نمودم و تاج و تختش را از نابودی حتمی نجات دادم ، به جنگ دیوان‌مازندران رفتم ، به ستیز با شاه‌ها و پادشاهان همت گماشتم و همه آنها را شکست دادم اکنون اینهمه توبیخ و تهدید بشوم ؟ . . . من می‌دانم که این مرد خرد و دانشی ندارد و دل و جانم نیز از وجود او سیر شده است . . . من از کسی جز خداوند بزرگ و مقدس باک ندارم . . .

وقتی که سخنان رستم به اتمام رسید گودرز به او گفت :

— ای دلیرمرد و پهلوان سیرت در این زمان مردم ایران به تو در مقابل حمله ترکان احتیاج دارند تو بمناسبت حرفهای کاووس می‌خواهی ما را تنها بگذاری و از میان میدان شانه خالی کنی ؟ . . . آخر آنوقت چه کسی قادر است که به جنگ لشکریان ترک برود و در مقابل آنها مقاومت کند ؟ این سخن مردم را چگونه بر خود می‌پذیری اگر بگویند تو در مقابل سهراب پهلوانی از ترک ، فرار کردی و جان خودت را نجات دادی ؟

رستم رو به گودرز کرد و گفت :

— تو خوب می‌دانی که من کسی نیستم که از میدان نبرد فرار کنم و میدانی که علت رفتن من فقط بخاطر حرفهای نامربوط کاووس است . . . آنوقت برگشت و به جانب دربار کاووس شاه رفت . . . در میان راه رستم به همراهیان می‌گفت :

— من نیادم که از او پوزش بطلبم ، بلکه برمی‌گردم تا ننگ استیلای ترکان را از خاک ایران بردارم . . .

وقتی که آنها بنزدیک دربار رسیدند کاووس از دور آنها را دید بلند شد و به نزد آنها رفت و از رستم پوزش طلبید و گفت :

— این تند خوئی و زشت گوئی که تو دیدی در سرشت من است خدا این خصیصه را در من نهاده است و نمی‌توانم خود را از این کار زشت نگاه دارم . . .

. . . وقتی که تواز من رنجیدی و رفتی بسیار پشیمان شدم و گفتم خاک بر

دهانم باد که رستم را از خود رنجاندم و ایران را از وجودش محروم نمودم . . .

رستم وقتی پوزشهای او را دید به او گفت تو بزرگ ما هستی و ما در برابرت

فرمانبر داریم . . . حال چه فرمان می‌دهی ؟

کاووس گفت : امشب را بخاطر تو جشن برپا می‌دارم و روز بعدش درباره

جنگ با هم صحبت می‌کنیم .

بعد از آن آشتی ، کاووس جشنی در خور رستم تشکیل داد . و آن شب به این

منوال گذشت و بالاخره سیاهی شب جای خود را به سپیدی روز داد و خورشید تابان

بر صفحه آسمان شروع به درخشیدن نمود . کاووس به گیو و گودرز دستور داد تا طبلی

را بر پشت فیل بیندند و لشکری از پهلوانان نیز به آنان ملحق شدند .
از گرد و غبار سپاهیان ، آسمان تیره و تار شده بود و حرکتشان بمانند ابری غرنده بود که آرام آرام جلو می‌رفت و منزل به منزل حرکت می‌کرد .

در میان گرد و خاک شب از روز و روز از شب قابل تشخیص نبود آنها همینطور حرکت کردند تا به دژ سپید رسیدند .

تصمیم بر این شد شب را در آن محل اطراق کنند .
عاقبت خورشید از انظار پنهان شد و جای خود را به سیاهی شب داد ، ولی در اردوگاه ایرانیان هنوز جنب و جوش بود و هیچکدام از آنان آرام و قراری نداشتند ، رستم از میان پهلوانان بنزد کیکاووس آمد و از او اجازه خواست که برای آمادگی بیشتر و برای مقابله با سپاهیان سهراب مخفیانه در شب به سراپرده سهراب برود و سروگوشی آب بدهد . . .

کیکاوس پذیرفت و دستور داد لباسی مانند لباس تورانیان برایش آماده کنند تا در میان ترکان تورانی شناخته نشود .
... کمی بعد شبی آرام آرام بطرف حصار دژ که پشت آن سهراب و سپاهیانش بودند نزدیک می‌شد . . . آری او رستم بود که تصمیم داشت در میان تورانیان سروگوشی آب بدهد .

رستم وقتی به دژ نزدیک شد صدای تورانیان را که مشغول خوشگذرانی بودند شنید آهسته وارد دژ شد و در گوشه‌ای تاریک از دور آنها را مشاهده کرد .

رستم دید که سهراب بروی تخت نشسته در یک طرفش هومان دلیر و در سمت دیگرش بارمان دلاور مشغول می‌گساری هستند .

در نزدیک آنها ژنده رزم دائی سهراب نشسته بود . ته‌مینه مادرش موقعی که او عزم سفر کرده بود ژنده رزم را مامور نمود که مواظب سهراب باشد . . . چرا که ژنده رزم در جنگهای زیادی با رستم روبرو شده بود و او را می‌شناخت . . .
باری در این موقع ژنده رزم بقصد انجام کاری از آن مجلس خارج شد .
هنوز کاملاً " از آن محل دور نشده بود که پهلوانی به لباس تورانیان را دید که مانند او در لشکریان سهراب یافت نمی‌شد . . .

یکه سختی خورد و بانگ برآورد : ای مرد ! تو کیستی و برای چه به اینجا آمده‌ای ؟ و چرا در تاریکی ایستاده‌ای ؟ به روشنائی بیا تا تو را از نزدیک بهتر ببینم !

رستم از رسوائی خود بیمناک شد و تصمیم گرفت تا صاحب صدا را زودتر از بین ببرد تا سایرین از این موضوع با خبر نشوند .

او از شدت عصبانیت مشت محکم بر گردن ژنده رزم زد و او را نقش بر زمین ساخت . . . از بس ضربه وارد به ژنده رزم شدید بود که او در جا مرد .

بعد از مدتی سهراب متوجه غیبت طولانی ژنده رزم در آن مجلس شد . مدتی دیگر تامل کرد باز هم خبری نشد نگران و مضطرب چند نفر را به دنبال او فرستاد .

فرستادگان رفتند و بعد از مدتی خبر آوردند که ای پهلوان چه نشستی که ژنده رزم کشته شده است .

وقتی که سهراب این خبر را شنید از جای خود بلند شد و با نگرانی و اضطراب در حالی که چند خدمتگزار با شمع دنبال او بودند به بالین ژنده رزم رفت و دید که او واقعاً " مرده است " .

سهراب وقتی که آن حالت را مشاهده کرد رو به سپاهیان خود نمود و گفت :
- شما می‌بایست امشب را اصلاً " نخوابید " . من می‌دانم که دشمن در میان

سپاهیان من رخنه کرده است و شما باید دشمن را به چنگ آورید .

بعد از این حرف به جایگاه خود رفت و در حالیکه به دشمنان خود فکر می‌کرد در جایش نشست .

از آنطرف رستم پس از کشتن ژنده رزم مخفیانه به نزد ایرانیان بازگشت ، در وسط راه که نزدیک به خیمه‌گاه سپاه کیکاووس بود صدائی او را از حرکت بازداشت .
رستم از نعره نگهبان فهمید که مسئولیت سپاه ، آنشب به گیو سپرده شده است ، صدا کرد و بانگی برآورد و گیو را از وجود خود آگاه کرد .

گیو پیاده تا نزد او آمد و از کیفیت کارش پرسید رستم هم تمام چیزهائی را که اتفاق افتاده بود برای او تعریف کرد .

گیو از شجاعت رستم بوجد آمد و از او خواست که در جشن بزرگی که تدارک خواهد دید شرکت کند و خستگی راه را در آن جشن برطرف سازد .

صبح هنگام وقتی خبر آمدن لشکریان کاووس به سهراب رسید لباس جنگی خود را پوشید و بر اسب سوار شد و با شمشیر هندی در دست و کلاه خود بر سر بالای محل مرتفعی رفت تا از آنجا بتواند تمامی سپاهیان ایران را ببیند . قیافه او عبوس و ناراحت بود و از چیزی غمگین و دلخور می نمود .

وی دستور داد تا هژیر را که هنوز در بند او بود بنزد وی آورند ، آنگاه رو به دلاور قلعه سپید نمود و گفت :

— ای هژیر اگر آنچه را که درباره سپاه ایران از تو می پرسم صحیح پاسخ بدهی تو را آزاد خواهم کرد و به تو مال و ثروت فراوانی خواهم داد . ولی اگر بخواهی به من دروغ بگوئی ترا در بند و زندان نگاه خواهم داشت .

هژیر در جواب سهراب گفت :

آنچه را که در مورد سپاه ایران از من بپرسی پاسخ خواهم داد و قول می دهم که به جز سخن صحیح و درست کلام دیگری بر زبان نیاورم تو باید بدانی که اصلاً دروغ در ذات من نیست .

آنوقت سهراب از شاه ایران و بزرگانش چون طوس ، گودرز ، بهرام و رستم پرسید و سپس سؤال نمود : آن خیمه ای که پوشیده از دیبای رنگارنگ است و علامت خورشید زرد دارد و تختی فیروزه در داخل آن و صد نفر از پهلوانان در کنار آن صف بسته اند از آن کیست ؟

هژیر در جوابش گفت : آن خیمه ، سرپرده کاووس است و آنها که در مقابل آن صف بستند دلاوران و بزرگان ایرانیند .

سپس سهراب از هژیر سؤال کرد : آن خیمه ای که در سمت راست سپاه قرار دارد ، سیاه رنگ است و در اطرافش خیمه های زیادی موجودند ، همانکه پرچمش علامت فیل را داراست و در کنار او سوارانی که کفشهای طلائی دارند مال کیست ؟ آیا می دانی در میان ایرانیان نام صاحب آن خیمه کدامست ؟

هژیر دلاور در پاسخش گفت : آری ، می دانم او کیست . آن را که تو می گوئی

سرپرده طوس پسر نوذر است که مردی شجاع و دلاور می باشد .

— آن خیمه که دارای رنگ سرخ است مال کیست ؟ هم او که سواران زیادی اطرافش گرد آمده اند و یک درفش بنفش که دارای پیکر شیر و گاوهر درخشانی در میان آن است بر خیمه او نصب شده . . . آن متعلق به کدامیک از بزرگان و نام آوران ایران است ؟

— آن سرپرده مال گودرز سپهدار می باشد که ببر و پلنگ کوهی نیز جرات مقابله با او را ندارد . . .

— آن خیمه که دارای پرده های سبزرنگ است و بزرگان ایران در پیش خیمه اش به پا ایستاده اند مال کیست ؟ همان شخص را می گویم که با یال و کویال پهلوانی میان تخت پرارزشی نشسته است و بر روی درفش او پیکر ازدها نقش بسته و نیزه های که بر سر آن سرشیری طلائی قرار دارد از آن کیست ؟ همان که در جلوی خیمه اش اسبی ایستاده و مانند شیر می گرد . . . او کیست ؟؟ آیا می دانی ؟ نام آن سوار دلیر و پهلوان کدامست ؟؟

البته او رستم بود ، ولی هژیر در مقابل این سؤال سهراب به فکر فرو رفت و با خود گفت : اگر به این پهلوان بگویم که این سرپرده رستم می باشد ممکن است بایک حمله آن دلاور را از پای در آورد و این هم شایسته نیست که نام دلاوری چون او را از میان بزرگان و پهلوانان از قلم بیاندازم .

بعد از مدتی مکث هژیر در جواب سهراب گفت :

— آنرا که می بینی پهلوانی است که به تازگی از چین به ایران آمده و قصد کمک به کاووس پادشاه ما را دارد . . .

— نامش چیست ؟

و هژیر گفت که نام او را در حافظه ندارم زیرا که وقتی که من در دژ بودم او

بنزد کاووس آمده است . . .

هژیر گفت که نام او را در حافظه ندارم زیرا که وقتی که من در دژ بودم او

بنزد کاووس آمده است . . .

در این موقع سهراب غمگین و دل نگران شد چرا که نام و نشانی از رستم برده

نشد .

در صورتیکه نشانیهای را که مادرش داده بود همه با قدوبالای آن پهلوان چینی تطبیق می کرد ولی حرفهای هژیر او را گمراه کرده بود و شاید قضا و قدر اینطور رقم زده بود که سهراب پدرش رستم را نشناسد
 . . . آنگاه از هژیر پرسید : آن سراپرده های که در کنارش سرداران زیادی ایستاده اند و صدای شیپور از آن بلند است و درفشش علامت گرگ دارد و غلامان بسیاری در کنارش بصف ایستاده اند از آن کدام پهلوان ایران است ؟
 هژیر نگاهی به آن سراپرده کرد و در پاسخ جواب داد :
 - آن سراپرده را که می گوئی خیمه و خرگاه گیو داماد رستم است که در میان ایرانیان کمتر نظیر او پیدا می شود .

سهراب بعد از این پرسید :
 - آن خیمه که در آن گوشه قرار دارد و بروی تختی که در وسط آن است پهلوانی نشسته و از دیبای رومی سراپرده خود را آراسته کیست ؟ همان را می گویم که غلامان زیادی در کنارش ایستاده اند ، سبب آنهمه ناز و نعمت چیست ؟
 - آن سراپرده مال فرامرز فرزند کاووس می باشد
 سهراب نا امیدانه ادامه داد :
 - پس آن سراپرده که زرد رنگ است و درفشش پیکر گراز بر خود دارد و در اطراف پرچم رنگهای سرخ و بنفش و زرد کشیده شده از آن کیست ؟ بزرگان ایران او را به چه نامی می خوانند ؟

- آن پهلوان که تو می گویی گرازه است و از نژاد گیو می باشد سهراب که می دید در میان این پهلوانان اسمی از پدرش رستم نیست غمگین شد و از هژیر در مورد پدرش پرسید :

هژیر پیش خودش فکر کرد که اگر بگویم رستم در میان این سپاهیان است امکان دارد که او به زور و بازوی خود غره شود برای همین حقیقت را به سهراب نگفت .

بار دیگر هژیر مورد خطاب سهراب قرار گرفت و سهراب از او درباره رستم

سؤال کرد و از او خواست اطلاعات کاملی درباره سراپرده آن پهلوان چینی به او بدهد و دوباره از آن پهلوان چینی پرسش نمود ،

هژیر دوباره همان حرفش را تکرار نمود و گفت که من چیزی از تو پنهان نمی کنم
 باور کن اسم او را نمی دانم .

سهراب نا امیدانه رو به هژیر کرد و گفت :

- این از عدل و انصاف بدور است که تو اینهمه از پهلوانان ایران برایم گفتی ولی از رستم پهلوان که همه جا در مقابل دشمنانش حضور دارد ، حرفی نزدی در صورتیکه قبلا " مرا مطلع کرده بودی که حتما " برای جنگ با من خواهد آمد پس چه شد ؟

ولی هژیر در پاسخ او گفت :

- شاید آن پهلوان شیردل به زابلستان رفته تا در جشن بزرگی شرکت کند .
 سهراب به او گفت :

این حرفهای بیهوده را کنار بگذار در صورتیکه همه برای جنگ مهیا می شوند مگر ممکن است که رستم به جشن و سرور بگذراند ؟ اگر رستم این کار را بکند پیرو جوان بر او می خندند و این از پهلوانی به دور است . یادت باشد که من با تو عهدی بسته ام که اگر آن پهلوان را به من نشان بدهی به تو گنج و هدایای زیادی عطا خواهم کرد ، ولی بخاطر داشته باش که اگر از راه صواب و راستی منحرف شوی جایگاه تو نزد جلاد من است که تو را اعدام نماید .

هژیر در جوابش گفت : - ای پهلوان ! مگر کسی از جان خود سیر شده است که با او بنبرد بپردازد . . . ؟ منظورم را که می فهمی رستم پهلوانی است که مانند او در جهان یافت نمی شود ، رود نیل در سرعت به گرد اسب او نمی رسد و اگر خشمگین شود شیر و فیل نیز در قدرت جلودار او نیست .

سپس با خود فکر کرد اگر من نشان رستم را به سهراب بگویم ممکن است او با این یال و کوپال و زور و بازوی بسیار خویش لشکری مقتدر فراهم نماید و به رستم حمله ور شود و وجود او را از ایرانیان بگیرد .

بهتراست که من بدست او کشته شوم ولی گزند برستم نرسد من در نزد مردم

با اینکار خود سرافراز و سربلند می‌شوم .

آنگاه به سهراب رو کرد و گفت : این چطور سخن گفتنست ؟ تو همه‌اش درباره رستم از من سؤال می‌کنی ، اگر می‌خواهی که با این بهانه مرا به دروغ گفتن وادار کنی و مرا بناحق بکشی پس زود باش و بدون حيله و فریب سرم را از بدنم جداساز ، اما آخرین حرفم اینست که تو نمی‌توانی رستم را شکست دهی و عاقبت در چنگالش اسیر خواهی شد .

سهراب که انتظار شنیدن چنین حرفی را از هژیر نداشت با عصبانیت مشتی به او کوفت و او را به زمین افکند و با تعجب از کنارش دور گشت و در حالی که با خود درمورد حمله به ایرانیان فکر می‌نمود کلاه خود و خفتان و سایر لوازم جنگی را بتن کرد و بسپاهیان ایران حمله نمود تا بنزدیک تخت کیکاووس رسید .

تمام دلیران و سربازانی که در آن نواحی بودند از ترس سهراب همچون گورخرانی از وی فرار کردند و حتی تعدادی از پهلوانان ایران جرات نگرستن به سهراب را نداشتند ، بعد از اینکه سپاهیان در جایی جمع شدند با هم به گفتگو پرداختند که :

— ای وای ! ما که جرات نگاه کردن به رویش را نداریم چگونه می‌خواهیم در مقابل او بایستیم و با هم بجنگیم ؟

اینهم سوالی بود که ایرانیان در مورد هیبت سهراب از هم می‌پرسیدند .

از آنطرف سهراب به نزد کیکاووس رسید و او را مخاطب قرار داد و به ناسزا گفتن پرداخت .
به او گفت :

— ای احمق آخر چرا نام شاه را برخود نهاده‌ای در صورتیکه تاب مقابله با شیران را نداری ؟ اگر این نیزه را که می‌بینی کمی در دست خود بجنبانم از سپاهیان یکتن را نیز زنده نمی‌گذارم . . . اگر نمی‌دانستی بدان که از وقتی زنده رزم بدست یارانت کشته شد با خود عهد کرده‌ام که یک تن از سپاهیان را زنده نگذارم و با دست خود ترا به دار آویزان کنم . . . حالا اگر کسی را داری که قدرت مقابله با من را دارد می‌توانی او را به میدان بفرستی تا با من رزم نماید سهراب

این حرف را زد و خاموش ماند و منتظر شد تا پهلوانی به درخواست او پاسخ گوید . ولی از میان سپاهیان ایران جوابی شنیده نشد ، سهراب که از این ماجرا عصبانی شده بود با نیزه خود چنان به سر پرده کیکاووس زد که خیمه از جا کنده شد .

کیکاووس از مشاهده این جسارت عصبانی شد و دستور داد تا طوس به نزد رستم رفت و ماجرا را به او گفت . رستم در جواب به طوس ندا در داد که این شاه شاهرقت که مرا می‌خواند یا در مهلکه‌ای گرفتار آمده یا در جنگی شکست خورده . . . آه خدایا ، من که جز رنج و عذاب چیز دیگری از او ندیده‌ام . . . بگذریم . . . باشد بیا تا برویم . . .

سپس دستور داد تا رخس را زین کردند ، رستم از داخل خیمه خود دشت را نگرست و گیور را دید که در حال عبور است . آهی کشید و لباس جنگ را بر تن و نشان شجاعت را به کمر بست و بر رخس سوار شد ، هنگام رفتن زواره ، برادر رستم به او گفت :

— ای دلاور ! از این جا که هستی جلوتر نرو ، مواظب خود باش .

ولی رستم دستور داد تا پرچمش را به حرکت در آورند و خود با چهره‌ای خشمناک بسرعت بجانب سهراب روان شد .

وقتی که به رزمگاه رسید سهراب را دید که با آنچنان یال و کوبالی منتظر نبرد با اوست ، رستم تعجب کرد و زیر لب گفت :

— . . . انگار که از نژاد سام دلاور است . . .

رستم در این فکر بود که پسندیده نیست در آنجا با سهراب به نبرد برخیزد ، به سهراب گفت :

— ای پهلوان بهتر است که به جای دیگر برویم تا سپاهیان در آنجا نباشند ، در آنجا می‌توانیم با خیال راحت با هم به نبرد بپردازیم . . .

سهراب دستهای خود را بهم زد و پذیرفت که با هم به جای دیگری بروند .

بعد از اینکه محل نبرد خود را انتخاب کردند رستم به سهراب گفت :

— ای جوانمرد ! با اینکه من پیر شده‌ام ولی در جنگهای بسیاری شرکت کرده‌ام

و نره دیوان بسیاری را بدست خود کشته ام ولی حالا که می خواهم با تو به نبرد به پردازم دلم بحال تو می سوزد ... آخر نمی خواهم تو به دست من کشته شوی با این یال و کوبالی که داری در میان تورانیان بی همتا هستی و در میان سپاه ایران نیز کسی مانند تو نمی شناسم .

— وقتی که این سخنان از دهان رستم بیرون آمد سهراب در دلش علاقه شدیدی نسبت به او پیدا کرد و به او گفت :

— من گمان می کنم که تو رستم و از نژاد سام نریمان باشی ...

ولی تهمتن (رستم) در جواب سهراب گفت : نه!؟ من رستم و از نژاد سام نریمان نیستم (!) من خیلی از او ضعیف تر و کوچکترم ...

سهراب با شنیدن این سخنان ناامید شد و روز روشن در برابر دیدگانش تاریک گشت .

بعد از مدتی دو دلاور به جنگ تن به تن پرداختند و با نیزه های کوتاه و شمشیرهای هندی با هم نبرد کردند ، همانطور که به ستیز بودند و چکاچک شمشیرشان بلند بود یکبار متوجه شدند که شمشیرشان ریز ریز شده ، شمشیرها را بدور انداختند و به جای آن گرزهای سنگین را برداشتند و باز هم به نبرد ادامه دادند ، بر اثر ضربات زیاد ، حتی گرزهایشان نیز خم شد .

لباس و زره همدیگر را پاره کردند ، اسبان از فعالیت زیاد به نفس نفس افتاده بودند و دیگر نیروئی در بدن نداشتند ، دو دلاور بدنشان پر از عرق و دهانشان پر از گرد و غبار و زبانشان از تشنگی چاک چاک شده بود .

دو سوار دلاور نتوانسته بودند بر یکدیگر پیروز شوند چرا که آند و توانی یکسان داشتند و در جنگ و دلاوری هر دو استاد بودند ...

این مرحله از جنگ خاتمه یافت و دو جنگاور از هم جدا شدند در حالیکه دل هر دو پر از خون بود یکی برای دیدار پدر و دیگری برای ملاقات پسر ، هر چند که مراد آند و پیش چشمشان بود ولی آنقدر چشم دلشان کور شده بود که همدیگر را نشناختند ، چرا که مهر و محبت را در نقابی از فراموشی قرار داده بودند و میل به جنگ و ستیز وجودشان را احاطه کرده بود .

... دو دلاور از اسب پائین آمدند و در گوشه ای نشسته همدیگر را می نگریستند

و در دلشان غوغائی بود وصف ناشدنی ...

رستم در دلش می گفت : من در بسیاری از جنگها فاتح شده ام و حتی دیو سفید را با دست خود کشتم ولی ... ولی در مقابل این نوجوان که هنوز نام و آوازه اش در میان پهلوانان نیامده است درمانده ام آنهم در جائیکه دو لشکر از دو طرف مارا می نگرند ...

مدتی گذشت و این دو ، بار دیگر به جنگ پرداختند ، در این مرحله از تیرو کمان استفاده نمودند و آنرا بروی هم نشانه گرفتند ، اما چون هر دو در این فن استاد بودند و لباس جدگی برتن داشتند تیرو کمان هم به طرفین آسیبی نرساند . باز دل هر دو از اینکه فائق بر طرف مقابل نشده اند غمگین شد دوباره به طرف یکدیگر یورش بردند و کمر بند همدیگر را گرفتند رستم با اینکه می توانست صلابت کوه را در هم بشکند و سنگهای سخت را در دست خود به موم نرم تبدیل کند با وجود این باز هم نتوانست در مقابل سهراب کاری انجام دهد و ناچار شد که از این فن هم صرف نظر کند و کمر بند سهراب را رها نماید .

بعد از اینکه رستم دست از سهراب کشید ، جنگ آور ترک از فرصت استفاده کرد و گرز را برداشت ، بر اسبش نشست و ضربه ای بر کتف رستم وارد کرد ، رستم از درد به خود پیچید ، سهراب شروع کرد به خندیدن و گفت :

— ای سوار! تو هم که نمی توانی در مقابل دلیران پایداری کنی .

رستم در جواب استهزاء سهراب چیزی نگفت و لب فرو بست دو سوار بهم دیگر پشت کرده بودند که ناگهان رستم همچون شیر درنده به سپاهیان توران حمله کرد ، سهراب با دیدن این وضع به مقابله برخاست و به سپاهیان ایران یورش برد و نامداران بسیاری را کشت ، او بهر طرف حمله ور می شد آرایش نظامی سپاه ایران را درهم می شکست .

از آنطرف رستم هم همین کار را با سپاهیان توران می کرد ... در همین گیرودار بود که او به فکر کاووس افتاد و نگران شد ، زیر لب به خود گفت :

— نکند سهراب به کاووس آسیبی رسانیده باشد ؟

با این فکر بطرف سپاه ایران برگشت و سهراب را دید که مانند شیری در میان لشکر به تاخت و تاز مشغول است و زمین را از خون جنگ جویان ایرانی رنگین نموده است وقتی رستم این حالت را دید خشمگین شد و بر سر سهراب فریاد کشید:

— ای جوان خونخوار! در میان سپاه من چه کسی با تو جنگ کرد که تو به آنان حمله ور شدی؟ چرا چوپان را گذاشتی و گله را گرفتی؟

سهراب در پاسخ گفت: — مگر سپاهیان من چه گناهی داشتند که تو به آنان تاختی؟ اصلاً "اولین بار تو آهنگ کشتار سپاه مرا کردی ...

رستم مستاصل شد و پاسخ داد: — حالا که خورشید به افق نزدیک شده است و می رود که در نقاب کوه پنهان شود جنگ را بگذاریم و صبح که خورشید طلوع نمود با هم بجنگیم تا معلوم شود چه کسی دلیرتر و شجاعتر است؟

سهراب پذیرفت و آنوقت دو دلاور به سوی اردوگاه خود رهسپار شدند و شب تیره بینشان فاصله انداخت ...

وقتی که سهراب به اردوگاه خود رسید از هومان پرسید: امروز این دلاور صف شکن چه بر شما آورد و با لشکریان چه کرد؟ میدانی؟ او پیرمردی است جنگجو و شجاع که از جنگ و نبرد هیچگاه خسته نمی شود.

هومان در پاسخ گفت: وقتی که آن مرد پر خاشجو به سپاهیان ما حمله ور شد بدستور شاه کسی از جای خود حرکت ننمود او یک تنه به لشکر انبوه ما تاخت و عده زیادی را کشت.

سهراب به هومان گفت: ولی او هیچیک از نامداران ما را از بین نبرده است در صورتیکه من بیشتر، به پهلوانان ایران حمله می کردم و عاقبت زمین را از خون بسیاری از پهلوانان ایرانی رنگین کردم ... بالاخره امروز هم بدون نتیجه گذشت تا فردا که ببینیم کدام طرف پیروز و فاتح از میدان برمی گردد.

از آنطرف هم رستم به میان سپاهیان خود رفت و در مورد این نبرد با گئو به گفتگو پرداخت و از گئو پرسید سهراب چگونه بشما حمله کرد؟

گئو گفت: وقتی که سهراب به سپاهیان ما حمله کرد کسی تاب مقاومت نداشت و خشمگین تا قلب سپاه ما تاخت و به لشکر طوس حمله ور شد، سهراب با گرز سنگین

بر سر طوس زد و کلاه خود او را از سرش پائین انداخت طوس نتوانست در مقابل او بایستد و شکست خورد ... دلیران زیادی نیز به او تاختند ولی هیچکدام نتوانستند در مقابل او بایستند، او همینطور با عصبانیت با شمشیر ما را مثل خوشه درومی کرد. رستم از شنیدن سخنان گئو ناراحت شد و به نزد کاووس رفت شاه ایران او را به نزد خود نشاند، رستم سر صحبت را باز کرد و از سهراب سخن گفت:

— مادر جهان فرزندی مثل او نزاده است، کسی در شجاعت و دلاوری به پای او نمی رسد، او جوانی قوی هیکل و بلند بالاست، من در نبرد با او کوتاهی نکردم و از تمام سلاحها برای شکست دادنش استفاده نمودم ولی هیچ یک از ادوات جنگی بر او کارگر نیامد ... با خودم گفتم: — در جنگهای زیادی پهلوانانی را با گرفتن کمربند از روی زمین اسب بلند کرده و به زمین زده ام ... همین ترفند را در مورد سهراب نیز بکار بردم اما اینکار نیز به شکست انجامید ... عاقبت شب شد و ما دست از نبرد برداشتیم، به امید خدا جنگمان را در روز بعد ادامه می دهیم.

کاووس در جواب رستم گفت:

ای پهلوان! از خدا می خواهم که دشمنت خوار و ذلیل شود ...

با این حرف رستم از نزد او خارج شد و به سراپرده خود رفت، زواره را

خواست و دستور داد تا نوشیدنی و غذا برایش آماده کنند.

آنگاه رو به زواره کرد و گفت: تو تا صبح بیدار بمان و مواظب باش ...

لباسهای جنگی مرا آماده کن، فردا اگر من در میدان نبرد پیروز شدم بی درنگ بنزد شما می آیم والا اگر در این میدان شکست خوردم و از بین رفتم گریه و زاری نکن و اندوهناک نباش. شما هیچکدام به محل نبرد نیائید و با سهراب به جنگ نپردازید ... اگر من مردم به نزد پدر مادرم (زال و رودابه) در زابلستان بروید، به مادرم دلداری دهید و به او بگوئید:

— قضا و قدر این چنین بوده، هیچ کس در دنیا برای همیشه زنده نمانده است،

مرگ شتری است که در خانه همه می خوابد و ما همه مسافر این راهیم:

شکاریم یکسر همه پیش مرگ سر زیر تاج و سر زیر ترک

تا نیمه های شب این حرفها به درازا کشید و چون شب از نیمه گذشت رستم

آرام آرام بخوابی فرو رفت که شاید آخرین آسایش و آرامش او بود ...

* * *

نور خورشید بار دیگر شب را راند و جهانیان را از خواب بیدار کرد ...
رستم هم از خواب برخاست و لباس جنگ پوشید و بر رخس نشست و به سوی کارزار آمد .

سهراب که در طرف دیگر کارزار، در میان سپاهیان تورانی بود با دیدن رستم روبه هومان کرد و گفت :

— این دلاور که با من در نبرد است در زور و بازو از من کمتر نیست و با من برابری می کند، کتف و دستش درست مانند من است ، انگار که هر دو از یک نژادیم ، نمی دانم چرا وقتی به او نگاه می کنم مهرش بر قلبم می نشیند ، از خودم شرم می کنم که با او بنبرد برخاستم ... اصلاً "تمام نشانیهای مادرم درباره او صدق می کند. با این خصوصیات فکرمی کنم اورستم پدرم می باشد و من نباید به جنگ او بروم ... هومان که از طرف شاه توران زمین (افراسیاب) مأموریت داشت تا نگذارد سهراب پدر خود رستم را بشناسد تا به این وسیله دشمن خود رستم را از بین ببرد ، دستپاچه شد و به سهراب گفت :

— من در جنگهای زیادی با رستم روبرو شده ام و او را به خوبی می شناسم ، این اسب که مانند رخس است ، اسب او نیست ، رستم فردی دلیر و شجاع است هم او بود که توانست در جنگ مازندران دیو سپید را با گرز از پا در آورد .

سهراب وقتی این حرف را از هومان "این گرگ به لباس میش درآمد" شنید از پیدا کردن رستم ناامید شد ، بار دیگر لباس جنگ پوشید و بمیدان نبرد رفت وقتی دو دلاور در مقابل هم قرار گرفتند یکبار دیگر عواطف درونی سهراب او را واداشت که با رستم به صحبت پردازد او با حالت خندان رو به تهمتن کرد و گفت :
— شب را با چه حالتی خوابیدی و چگونه بیدار شدی ؟

... از لحن بیان سهراب چنین برمی آمد که انگار تاصبح به فکر رستم بوده است .

سهراب ادامه داد :

— بیا شمشیرها را کنار بگذاریم و کینه را از دلمان بشوئیم و به شادمانی بپردازیم ، بیا در نزد خدای جهان با هم پیمان دوستی ببندیم ، خواهش می کنم از میدان نبرد خارج شو کس دیگری را بنزد من برای مبارزه بفرست ، آخر من از شمشیر کشیدن بروی تو شرم دارم ، آخرین خواهش من از تو این است که نژاد و اسم خود را از من پنهان نکنی ، دلم گواهی می دهد که تورستم و از نژاد سام نریمان و اهل زابل هستی ...

رستم در پاسخ گفت : — دیروز در این مورد با هم حرف زدیم و قرار شد که امروز با هم بجنگیم تا ببینیم چه کسی قوی تر است ...
سهراب از منصرف کردن رستم چون نتیجه ای نگرفت گفت :
— دلم می خواست که تو بطور طبیعی و در بستر بمیری حال که سرنوشت این است که بدست من کشته شوی ، پس آماده باش ...

آنوقت دو دلاور از اسب بزیر آمدند و اسبها را به تخته سنگی بسته و بادلای پر از درد بسوی هم رفتند و مانند دو شیر غران با یکدیگر درگیر شدند .
سهراب دو دستها را بهم زد و به جانب رستم حمله ور شد کمربند او را گرفت و نعره بلندی زد و او را از زمین بلند کرده و با پشت به خاکش مالید و بر سینه او با دست و روی و دهان پر از گرد و خاک نشست ...

رستم پسان گورخری که در دام شیر گرفتار آمده باشد اسیر بود ، سهراب خنجر اُزنیام بر کشید و جلو آورد تا سر رستم را از تن جدا کند .
وضع رستم در آن حالت بین مرگ و زندگی ، واقعا " ناراحت کننده بود در آخرین لحظات رستم به سهراب گفت :

— ای پهلوان دلیر و شجاع ! در دین ما آداب و رسومی است و آن این کماگر در کشتی با دشمن کسی در مرحله اول شکست بخورد سر از بدنش جدا نمی کنند ، هر چند که کینه زیادی با طرف مقابل خود داشته باشند یکبار دیگر با او کشتی می گیرند و اگر دوباره دشمن باز هم شکست خورد بید رنگ او را نابود می کنند .
این حرف ملتسمانه رستم در سهراب اثربخشید و نتوانست او را بکشد ، ناچار از سینه او برخاست و او را رها کرده جانب دشت آمد ...

در دشت آهوئی از جلوی او گذشت، سهراب بی درنگ بیاد شکار افتاد و بدنبال آهو سر به بیابان گذاشت و میدان جنگ را فراموش کرد و رفت... وقتی که رستم از دست سهراب آزاد شد بطرف جوی آبی رفت و دست و روی خود را آبی زد و مقداری هم آب نوشید و در حالی که از شکست خود پریشان بود با خدا به رازونباز پرداخت، از خدا خواست که به او زور و بازوی دو چندان بدهد تا موفق شود پشت سهراب را به خاک بمالد.

رستم از کنار جوی آب با دل شکسته به جانب میدان روانه شد... از آنطرف هومان خود را با عجله بسهراب رساند و از او درباره نبرد پرسید. سهراب به او گفت: ما با هم بمیدان نبرد رفتیم و با هم بجنگ پرداختیم... و تمام ماجرا را برای هومان تعریف کرد، هومان از شنیدن این تعاریف، بیکه خورد و با تاسف بسهراب گفت:

— ای جوان تو فریب حرفهای آن مرد را خوردی و شیری را که به کمند افکنده بودی رها ساختی... .

... این کار، کار عاقلان نبود که تو کردی، دشمن را نباید کوچک و حقیر شمرد هر چند خوار و ذلیل باشد.

سهراب در پاسخ گفت: — این بار دیگر به او مهلت نمی دهم. این را گفت و بجانب میدان نبرد رفت وقتی که بنزدیک رستم رسید روبه او نمود و به تهمتن گفت:

— یک بار که جان سالم بدر بردی دیگر چرا بمیدان آمدی؟
آنگاه دوباره دو دلاور اسبان خود را محکم بستند و به جنگ و ستیز پرداختند.

آندو بهم حمله ور شدند و کمر بند هم دیگر را گرفتند و زور و بازوی خود را امتحان کردند.

رستم هر چه قدرت داشت بکار برد تا بتواند سهراب را به خاک بمالد و با کمر بندش او را به زمین بزند اما قدرت سهراب از این لحاظ بر رستم غالب بود... او کمر بند سهراب را رها کرد و دستها و سرکتف سهراب را میان دستهای قوی

خود گرفت و با یک حرکت محکم آن جوان دلیر و شجاع را بخاک مالید. رستم با عجله و شتاب خنجر خود را از غلاف بیرون آورد و پهلوی آن جوان را درید...

سهراب از شدت درد بخود پیچید و با آه و ناله در آخرین لحظات عمر خود به رستم گفت:

— ای پهلوان، در کشتن من تو تقصیری نداری، این کاری بود که خود با خود نمودم و کلید فتح و ظفر را به دست تو دادم. این کژی و کز رفتاری روزگار است که مرا کشت... اکنون که من در حال مرگ تمام هم سن و سالانم در کوی و برزن به شادمانی و تفریح مشغولند، در صورتی که من در خاک و خون می غلطم، آه تمام آرزوهایم بر باد رفت... حیف، اما افسوس که مرگ بسراغم آمد و هنوز روی پدر را ندیدم که با خیال راحت سر در نقاب خاک کنم... هنوز سر بر زانوی پدر نگذاشتم که زانوانم خمیده شد، هنوز قلبم از مهر پدر پر نشده که از هم پاشیده گشت... من برای یافتن پدرم تلاش و جستجوی بسیاری کرده ام ولی افسوس که او را ندیده می میرم، آه که با وجود نشانیهای مادرم نتوانستم پدرم را بیابم... ای مرد! اکنون به تو می گویم اگر ماهی شوی و در میان دریا بروی و اگر ستاره شوی و به آسمان سفر کنی و اگر سیاهی شوی و در میان ظلمت پنهان گردی، هستند در این میدان جنگ افرادی که خبر مرگ مرا به رستم پدرم برسانند و بگویند که سهراب بدست تو کشته شد و جان به جان آفرین تسلیم کرد.....

وقتی که رستم این سخنان را شنید زانوهایش از شدت ضعف لرزید و چشمانش سیاهی رفت، سرش به دوران افتاد و از شدت درد بیهوش شد...

مدتی گذشت رستم آرام آرام بیهوش آمد و با آه و ناله به سهراب که در حال اغما بود گفت:

— تو... تو چه نشانیهایی از رستم داری... به من نشان بده... امیدوارم که دروغ گفته باشی... الهی بمیرم و به راستی گفتارت پی نبرم... آخر... آخر رستم من هستم... ای کاش نامم از صفحه روزگار محو شود و زال پدرم، بر من ماتم

بگیرد ...

رستم دوباره نعره‌ای از نای جان کشید و بر حال سهراب به‌گریه و زاری پرداخت ، موی خود را می‌کند و فریاد می‌کشید ...

هنگامی که سهراب آن سخنان را از طرف مقابل خود شنید با تعجب در آن حالت اغماء به رستم گفت :

— اگر تو پدرم هستی چرا با این وضع مرا کشتی؟ من بارها خود را به تو معرفی کردم ولی تو از بس سنگدل بودی که نخواستی یک بار هم خودت را بمن معرفی کنی ...

حال باید به تو ثابت کنم که من واقعا "پسرت هستم ... همین حالا لباسهای جنگیم را بگشای و در زیر لباسهایم بازوبندی را که مادرم هنگام آمدن به اینجا به من داده است ببین ... مادرم به من می‌گفت این از پدرت رستم به تو رسیده ، او سفارش می‌کرد که این بازوبند را از خود جدا نکنم ، آری این بازوبند در آخرین لحظات بکار آمده ولی چه فایده که بی‌اثر است و پسر در برابر چشمان پدر در حال مرگ می‌باشد ...

رستم با عجله لباسهای جنگی سهراب را از تنش بیرون آورد و نشانی خود را در بازوی سهراب دید . خدا می‌داند به چه وضعی گرفتار شد و با خود چه کرد ... با اندوهی وصف ناشدنی جامه‌های خود را درید و با دست بسر و روی خود زد ، صورت خود را خراشید و رخسارهایش را خون‌آلود نمود ...

عاقبت این‌طور به سهراب فرزندش گفت :

— ای وای بر من که پسرم بدست خودم در عنفوان جوانی کشته‌شد .

سهراب اشتباه پدر را دریافت و با عفو اغماض در آن حالت به رستم گفت :

— ای پهلوان ! غم مخور هر کس سرنوشتی دارد و سرنوشت من هم همین بود

که دیدی حالا اگر خودت را از گریه هلاک کنی نمی‌توانی ذرمای در قضا و قدر تغییر دهی .

این گریه و زاری‌ها تا وقتی که خورشید از چشمها پنهان می‌شد ، ادامه داشت تا اینکه بیست سوار از لشکر ایران بیرون آمدند تا تحقیق کنند که چه بر سر رستم

آمده و در رزمگاه چه می‌گذرد ...
وقتی بنزدیکی میدان رزم رسیدند دیدند که رخس با یک اسب دیگر (که متعلق بسهراب بود) بدون سوار مانده‌اند .

مردان جنگی در مرحله اول خیال کردند که رستم کشته شده است و تخت شاهی ایران بدون وجود او مانده است .

برگشتند و به شاه ایران این خبر را دادند ، کیکاووس دستور داد تا طبیبها را بصدا درآورند و سپاهیان را برای تحقیق بیشتر به محل رزم فرستاد .
کیکاووس به طوس یکی از نام‌آوران ایرانی گفت :

— بروید و ببینید کار سهراب به کجا کشیده است وای بر ایران و ایرانیان اگر سهراب پیروز شده باشد ، اگر این طور باشد دیگر در این رزمگاه نباید باشیم چرا که سرنوشت همه ما نیستی و نابودی خواهد بود .

عاقبت خبر پیروزی رستم بر سهراب بسپاه ایران رسید ... سپاه کیکاووس بمیدان جنگ آمدند و گرداگرد رستم و سهراب جمع شدند .

در این موقعیت بود که سهراب ملتسمانه به رستم گفت :

— خواهشی از تو دارم و آن اینست که از شاه ایران زمین بخواهی بیش از این

بسپاه توران حمله نکند ، خواهش می‌کنم ایشان را مرنجانید چرا که من به آنها قول پیروزی داده‌بودم ، دوست ندارم پس از مرگم پیش آنها مفتضح شوم ... من نمی‌دانستم که ماجرا به اینجا کشیده می‌شود و بدست پدرم بهلاکت می‌رسم ... آه راستی یادم آمده در این قلعه که تصرف کرده بودم جنگاوری را اسیر خود ساخته بودم و از او نشانیهای بسیاری درمورد تو پرسیدم تا تو را بشناسم اما او بمن دروغ گفت ... تو ببین او کدامیک از پهلوانان است و او را از بند نجات بده تا به او گزند نرسد ، آه که دیده بصیرت نداشتم تا بوسیله نشانیهای زیادی که وجود داشت پدرم را بشناسم ... آری بر سرنوشت من اینگونه رقم زده شده بود که بدست پدر کشته شوم ... باکی نیست ... عمرم خیلی کوتاه بود و توای پدر عزیزم خیلی کم در

آغوشم بودی . . . اشکالی ندارد دیدار ما در بهشت مستدام باد
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد به مینو مگر بینمت باز شاد .
سخن سهراب که به اینجا رسید با دیدگانی پر از اشک و دلی پر از درد لب
فرو بست .

رستم اندوهبار سوار بر رخس شد و با غمی پایان نیافتنی به جانب سپاه خود
روانه گشت .

وقتی که لشکریان ایران او را در این حالت دیدند به او احترام کردند و
خداوند را از بابت سالم بودن تهمتن شکر گفتند .

سپاهیان از او پرسیدند ، این بلا را چه کسی بسرت آورده است .

رستم ماجرای کشتن پسرش را به دست خود برای آنها تعریف کرد .

خروش و ناله از سپاهیان برخاست رستم در میان سوزوگداز خود تکرار می کرد .

با کشته شدن فرزندم دیگر هیچ رمقی در من نمانده است . . . آه شما دیگر به
جنگ ترکان تورانی نروید و اشتباهی را که من مرتکب شده ام تکرار نکنید .

در این موقع زواره برادر رستم با لباس خاک آلود بنزد او آمد وقتی رستم او
را با آن حال دید به او گفت که دیگر به ترکان حمله نکند .

. . . و تعریف کرد چگونه پسر خود را با دست خود نابود کرده است .

رستم به زواره گفت : بنزد هومان برو و به او بگو از این به بعد فرمانده لشکر
توران تو هستی ، پس مواظب باش که از مسئولیت خود غافل نگردی ، همچنین به
او بگو که این تو بودی که از روی کینه توزی و زشت خوئی نگذاشتی که پسر من را
بشناسد ، این تو بودی که مرا به این مصیبت گرفتار کردی .

ای زواره با آنها تا آنسوی رودخانه برو و با کسی بخشم رفتار ، نکن .

زواره پیام رستم را گرفت و بقصد رساندن آن بجانب تورانیان ، روان شد .

وقتی پیام رستم بگوش هومان رسید با کید و مکر به زواره گفت این که تو
می گوئی تقصیر هژیر است که نخواست سهراب پدر خود را بشناسد و به آنچه که
که سهراب ، می پرسید پاسخ نادرست می داد ، بنابراین مقصر اوست که می بایست
تنبیه شود .

زواره پیغام را گرفت و بنزد رستم رسید و گفت : تمام این بلایا زیر سر هژیر
بوده است چرا که او اطلاعات دروغ در مورد تو به سهراب داده و باعث شده سهراب
گمراه شود .

رستم وقتی حرف زواره را شنید از کار هژیر متعجب شد و زمین و زمان پیش
چشمش تیره و تار شد .

دلش از کینه پر شده بود برخاست و بنزد هژیر آمد و گریبانش را گرفت و او
را بر زمین زد و خنجر خود را از نیام برکشید و مصمم بود که سر او را از تن جدا کند
که بزرگان با شتاب خود راه او رساندند و از او خواهش کردند که دست از سر هژیر
بردارد ، رستم کلافه شده بود ، بناچار دست از سر هژیر برداشت و از آن جایگاه
خارج شد و بکنار پسرش که نیمه جانی در بدن داشت روان شد ، در عقب او طوس
و گودرز و گسته هم حرکت می نمودند و به همراه سایر لشکریان برای رستم مصیبت دیده
از خدا تقاضای صبر می نمودند .

وقتی که رستم بکنار جنازه نیمه جان فرزند دلیندش رسید از شدت ناراحتی ای
که داشت دشمنش را بیرون آورد و می خواست سر خودش را از بدن جدا کند که
بزرگان بدادش رسیدند و با گریه و زاری از او خواستند که این کار را نکند و بر مصیبت
ایشان غمی دیگر نیفزاید .

پهلوان گودرز خود را به رستم رسانید و دشنه را از دست او گرفت و گفت :
— اگر تو بخود هزاران صدمه و گزند برسانی باز هم نمی توانی درد او را درمان
کنی ، مگر خدا بخواهد که ما همه شکار مرگیم .

شکاریم یکسر همه پیش مرگ سر زیر تاج و سر زیر ترک

* * *

رستم با ناراحتی رو به گودرز کرد و گفت :

— ای یل نامدار از سوی من پیامی بکیکاووس برسان و به او بگو که چه بر سر
ما آمده است و چگونه با خنجر خود جگر پسر خود را دریدیم و همچنین به او بگو
اگر خدمات من هنوز دریادت هست لطفی کن و از نوشدارویی که خاصیتش در سالم
کردن مریضان است به همراه جامی نوشیدنی برایم بفرست .

گودرز پذیرفت و خود را به درگاه کیکاووس رساند و تمام خبرهایی را که رستم از او خواسته بود تا به شاه ایران بگوید بازگفت .
کیکاووس که بر سردوراهی عجیبی گیر کرده بود مشکل خود را با گودرز در میان نهاد و گفت :

— ای پهلوان نامی ! من نمی‌خواهم رستم را که در نزد من دارای مقامی پر ارزش و والاست از دست خود برنجانم ، اما مشکل دیگرم این می‌باشد که اگر نوشدارو را که در اختیارم هست در دسترس رستم قرار بدهم و بوسیله آن سهراب پسرش را از خطر مرگ برهانم باز هم سهراب دست به طغیان برمی‌دارد و بر علیه امنیت ایرانیان و نفع تورانیان تیغ از غلاف می‌کشد مگر نشنیده‌ای که او مبارزه‌اش را برای بشاهی رساندن رستم بجای من شروع کرد ؟ باور کن که اگر بخواهم او را در پناه خود از مرگ نجات بدهم باز هم از من فرمان نمی‌برد ... راستی مگر ندیدی که چندی پیش رستم چگونه مرادر مقابل سپاهیان بدم استهزاء گرفت : . . خلاصه بگویم که اگر من نوشدارو را به سهراب ارزانی دارم دشمن خود را زنده کرده‌ام و هیچ عقل سلیمی تن به این کار نمیدهد .

گودرز پیام کاووس را گرفت و با عجله خود را به رستم رساند و به او تمام ماجرا را گفت و پیشنهاد کرد که خود رستم برای صحبت بنزد شاه ایران برود .
رستم پذیرفت و دستور داد که پیشکار جامه‌ای زرنگار بیاورد ، او سهراب فرزند خود را با آن جامه پوشاند و آماده رفتن بنزد کیکاووس شد که شخصی با عجله خود را به نزد او رساند و با غم و غصه رو به رستم کرد و گفت :

— ای پهلوان کجایم روی ؟ پسر تو کجاست و جای تو کجاست و مقام نمی‌خواهد ... او دیگر از تو احترام نمی‌خواهد ... اکنون او تنها یک تابوت لازم دارد که در آن آرام بیاساید .

وقتی که رستم این حرف را شنید در یک حالت نامتعادل عجیبی قرار گرفت و دست بر سر زنان و موازروکنان از اسب خود پائین جست و با چشمانی اشک‌آلوده بطرف سهراب خیز برداشت ...
سایر بزرگان گروه نیز بابانگ و غریو او را درسوگ فرزندش غمگین تر نمودند ،

رستم در غم فرزندش هزاران لعنت به خود فرستاد و گفت :

چه گویم چو آگه شود مادرش ؟ چگونه فرستم کسی را برش ؟
چه گویم چرا کشتش بی گناه ؟ چرا روز کردم برو بر سیاه ؟
کدامین پدر هرگز این کار کرد سزاوارم اکنون بگفتار سرد

سپس دستور داد تا پارچه‌ای کیانی بر روی فرزندش کشیدند و آن تابوت را از دشت بردند ...

سپاهیان رستم از این واقعه بسیار ناراحت بودند و آنقدر برای تلفات خود دل نمی‌سوزانند که برای دشمن خود سهراب ، و آنقدر رستم را برای از دست دادن سهراب (فرزندش) سرزنش می‌کردند که سابقه نداشت ...

عاقبت کاووس از این ماجرا آگاه شد و در صدد برآمد تا رستم را دل‌داری دهد . او با سپاهی بنزدیکی رزمگاه آمد و پیش رستم رفت و او را تسلی داد ، و گفت :
— همه از بین می‌روند ، نباید به این دنیای فانی دلبستگی داشت چرا که همه رفتنی‌اند ، حالا یکی زودتر می‌میرد ، یکی دیرتر ... آری این سرنوشت تو بود که با دست خودت پسر را از بین ببری ، حالا نباید اینهمه زاری کنی و ...
رستم با پریشانی رو به کیکاووس کرد و گفت :

— از این موضوع گذشته ، از جنگ صرف نظر کن بگذار سربازان تورانی به خانه و جایگاه خود برگردند .

کیکاووس فکری کرد و متفکرانه گفت :

— هر چند که اینها دشمنند ... ولیکن چون تو می‌خواهی که جنگ نباشد ، حرف تو را رد نمی‌کنم و از جنگ دست می‌کشم .
در همین حال هزیر پیش آمد و خبر متفرق شدن سپاه دشمن را به کیکاووس داد .

بعد از این ، کیکاووس از همان جایگاه به طرف تخت و تاج خود در پایتخت روان شد و رستم را با آن حال زار و نزار تنها گذاشت .
پس از مدتی رستم نیز رو به سوی زابلستان کرد ، وقتی وارد شهر خود شد همه سیستانی‌ان با ناراحتی گرد او جمع شدند .

تابوت را پیش می‌راندند و سایر بزرگان نیز در عقب تابوت بر سر زنان حرکت می‌کردند.

زال زر که به استقبال رستم آمده بود وقتی تابوت را دید از اسبش بزیر آمد و رستم اندوهگین را که با ناراحتی بطرف او پیش می‌آمد در آغوش کشید، رستم گفت:

— ای پدر می‌بینی چه شده؟ می‌بینی؟ این فرزندم سهراب است مانند سام نریمان در تابوت خفته است و ...

... و زد زیر گریه ... در میان گریه بخود نفرین می‌کرد که چرا ... چرا نمی‌بایست بیشتر متوجه طرف مقابل خود باشد؟

زال از این حرفهای رستم گریه‌اش گرفت و گریه‌کنان با خدا به راز و نیاز پرداخت ...

از آنطرف رودابه مادر رستم وقتی که گریه و زاری سپاهیان را دید بیرون آمد و مشاهده کرد که رستم جگر گوشه‌اش به چه حالی افتاده است، جلو آمد و از رستم خواست که سر بردارد و راز خود را با او در میان نهد و گریه نکند.

ولی خود رودابه هم نتوانست طاقت بیاورد و با شدت تمام شروع کرد به گریه و زاری، رستم وقتی گریه مادر را دید غصه‌اش شدت گرفت ...

تهمتن تاب نیامد و با ناراحتی در تابوت را گشود و سر سهراب را به مادر و پدرش نشان داد، کفن را پاره کرد و بدن فرزندش را همه نامداران حاضر در اجتماع با گریه و زاری نگریستند و غصه‌اشان بیشتر شد.

وقتی سهراب را می‌دیدند این فکر تداعی می‌شد که سام یل می‌باشد که از جنگ خسته شده و به کناری خفته است ...

رستم در میان آه و ناله گفت: حال من چگونه او را در قبر بگذارم؟ چگونه بتوانم خدمتی را که نتوانسته‌ام در هنگام حیات برایش انجام دهم حال جبران کنم.

عاقبت قبری آنچنان که در خور مقام سهراب بود برایش درست کرد و تابوتش را از عود خام تراشید و بر آن بندی از طلای مرصع بست و در میان گریه و زاری با

سهراب فرزندش خدا حافظی کرد و او را در دخمه‌ای تنگ گذاشت و ... رفت ...

... تا چند روز همین گریه و زاری کار رستم بود و شادی در قلب او راه نیافت ...

از آنطرف وقتی که هومان آنچه را که در ایران دیده بود به افراسیاب اطلاع داد، او از گردش فلک در شگفت شد و لب به دندان گزید.

غریو در توران زمین بلند شد که ای وای چه نشسته‌اید که سهراب بدست پدرش کشته شد.

وقتی که این خبر به شاه سمنگان رسید لباسهای خود را از هم درید و بسیاری ناراحت و غمگین شد.

زمانیکه به مادر سهراب خبر دادند که فرزندت بدست پدرش، کشته شد، ناله و فریادش فزونی گرفت. جامه‌های خود را درید و با ناخنهای خود صورت و ابروانش را خون‌آلود کرد.

چنگ به گیسوانش زد و آنها را کند، خار و خاشاک بر روی خود ریخت و با دندانهای خود گوشت بازوی خود را می‌کند.

خود را به آتش می‌انداخت و موی بدنش را می‌سوزاند. خود را می‌زد و می‌گفت:

— ای عزیز و دل‌بند مادر، حال در کدامین خاک و خون غلطانی؟ چشم براه بودم تا از شما برایم خبر بیاورند و به من بگویند که تو عاقبت توانستی پدرت را پیدا کنی و با شتاب بنزد من بیایی آه ... آه نمی‌دانستم که بدست پدر کشته خواهی شد و تنت را که به ناز پرورده بودم به خاک و خون می‌غلطانند. نمی‌دانستم ... نمی‌دانستم که بجای لباسهای زیبایت، کفن در بر خواهی کرد ... اکنون من چه کسی را در آغوش بگیرم، من چه کسی را پسر خود بخوانم، آخر چه کسی غم‌خوار من می‌شود، جان پسر، تو بدنیال پدر رفته بودی و حالا خبر مرگت را برایم آوردند، چرا پیش از آنکه بدست رستم بادشئه آبیگون کشته شوی، خودت را معرفی نکردی؟ و آن نشانی را که بتو داده بودم نشان ندادی؟ ای کاش در این سفر من تو را همراهی

می‌کردم، آخ که اگر رستم ما را می‌دید، به جای اینکه تیغ تیز بر ما بکشد و تور را به خاک و خون در غلطاند، ما را می‌نواخت...

تهمینه این حرفها را می‌گفت و ناله و فریاد می‌کرد و سر و روی خود را چنگ می‌زد، اواز شدت ناراحتی بیهوش شد، جمعیت زیادی گرد او جمع شدند و به شیون وزاری پرداختند.

وقتی که تهمینه بهوش آمد، اسب سهراب را طلب نمود و از شدت، محبتی که به سهراب داشت، اسب او را در آغوش گرفت و بر سر و روی اسب بوسه داد و چشم و روی خود را به سم و نعل آن حیوان می‌مالید و خون گریه می‌کرد.

خلق از این کار تهمینه در شیون و زاری بودند، تهمینه لباسهای سهراب را مانند خود او در آغوش می‌کشید و گرز و سپر او را بر سر و روی خود می‌زد و او را یاد می‌کرد...

او خود را در خانه محبوس کرد و خانه‌ها بدستور او سیاه‌پوش شدند سپس جامه عزای پوشید و روز و شب در گریه بسر برد...

کم‌کم بعد از یک سال، از غم سهراب ضعیف و ضعیف‌تر شد تا اینکه در یک شب جهان را بایاد سهراب فرزندش بدرد گفت و رفت... تادر بهشت غم سهراب را با دیدار او از دل به در کند...

آری بدین ترتیب داستان سهراب نیز تمام شد و برای همیشه بصورت نقل دهان به دهان گشت و قلم به قلم نوشته شد تا اینکه بدست ما رسید...

آری... ای عزیزان:

چنین است رسم سرای کهن	سرش هیچ پیدا نبینی ز بن
اگر مرگ داداست بیداد چیست؟	ز داد، اینهمه بانگ و فریاد چیست؟
شکاریم یکسر همه پیش مرگ	سر زیر تاج و سر زیر ترک

پایان

افشین بلـووری

نعمت کشور دوست